

محمد عطار نیشابوری
شیخ فریدالدین



www.takmezrab.com

The advertisement is framed in a decorative border. It features a central image of a gramophone with a large brass horn and a vinyl record. To the right, there is a circular inset showing a shrine with a blue dome and a man in traditional attire. The text is written in elegant Persian calligraphy.

رابعه

معرفی :

رابعه بلخی، ملقب به «زین العرب» نخستین شاعره عارف فارسی گوی است. وی دختر کعب، امیر بلخ و از اهالی قزدار، معاصر رودکی در دوران حکومت سامانیان بود. براساس منابع موجود، عطار نیشابوری شرح او را در 428 بیت شعر در الهی نامه خود آورده است. روایت عطار به بخشی از زندگی رابعه بعد از دوران مرگ پدرش تا مرگ تراژیک خود رابعه می پردازد .
"رابعه" داستان زنی ایرانی است که در یک مثلث مردانه پدر، برادر و معشوق اسیر می شود.



چنین قضا که دارد یاد هرگز؟
چنین کاری گرا افتاد هرگز؟

رابعه یگانه دختر کعب امیر بلخ بود. چنان لطیف و زیبا بود که قرار از دلها می ربود و چشمان سیاه جادوگرش با تیر مژگان در دلها می نشست. جانها نثار لبان مرجانی و دندانهای مروارید گونش می گشت. جمال ظاهر و لطف ذوق به هم آمیخته و او را دلبری بی همتا ساخته بود. رابعه چنان خوش زبان بود که شعرش از شیرینی لب حکایت می کرد. پدر نیز چنان دل بدو بسته بود که آنی از خیالش منصرف نمی شد و فکر آینده دختر پیوسته رنجورش می داشت. چون مرگش فرار رسید، پسر خود حارث را پیش خواند و دلبند خویش را بدو سپرد و گفت: «چه شهریارانی که این در گرانمایه را از من خواستند و من هیچکس را لایق او نشناختم، اما تو چون کسی را شایسته او یافتی خود دانی تا به هر راهی که می دانی روزگارش را خرم سازی.» پسر گفته های پدر را پذیرفت و پس از او بر تخت شاهی نشست و خواهر را چون جان گرامی داشت. اما روزگار بازی دیگری پیش آورد.

روزی حارث بمناسبت جلوس به تخت شاهی جشنی خجسته برپا ساخت. بساط عیش در باغ باشکوهی گسترده شد که از صفا و پاکی چون بهشت برین بود. سبزه بهاری حکایت از شور جوانی می کرد و غنچه گل به دست باد دامن می درید. آب روشن و صاف از نهر پوشیده از گل می گذشت و از ادب سر بر نمی آورد تا بر بساط جشن نگی افکند. تخت شاه بر ایوان بلندی قرار گرفته و حارث چون خورشیدی بر آن نشسته بود. چاکران و کهتران چون رشته های مروارید دورادور وی را گرفته و کمر خدمت بر میان بسته بودند. همه نیکو روی و بلندقامت، همه سرافراز و دلاور. اما از میان همه آنها جوانی دلارا و خوش اندام، چون ماه در میان ستارگان می درخشید و بیننده را به تحسین وا می داشت؛ نگهبان گنجهای شاه بود و بکتاش نام داشت. بزرگان و شریفان برای تهنیت شاه در جشن حضور یافتند و از شادی و سرور سرمست گشتند و چون رابعه از شکوه جشن خبر یافت به بام قصر آمد تا از نزدیک آن همه شادی و شکوه را به چشم ببیند. لختی از هر سو نظاره کرد. ناگهان نگاهش به بکتاش افتاد که به ساقی گری در برابر شاه ایستاده بود و جلوه گری می کرد؛ گاه با چهره ای گلگون از مستی می گساری می کرد و گاه رباب می نواخت، گاه چون بلبل نغمه خوش سر می داد و گاه چون گل عشوه و ناز می کرد. رابعه که بکتاش را به آن دلفروزی دید، آتشی از عشق به جانش افتاد و سراپایش را فرا گرفت. از آن پس خواب شب و آرام روز از او رخت بریست و طوفانی سهمگین در وجودش پدید آمد. دیدگانش چون ابر می گریست و دلش چون شمع می گذاخت. پس از یک سال، رنج و اندوه چنان ناتوانش کرد که او را یکباره از پا در آورد و بر بستر بیماریش افکند. برادر بر بالینش طیب آورد تا دردش را درمان کند، اما چه سود؟

چنان دردی کجا درمان پذیرد
که جان درمان هم از جانان پذیرد

رابعه دایه ای داشت دلسوز و غمخوار و زیرک و کاردان. با حيله و چاره گری و نرمی و گرمی پرده شرم را از چهره او برفکند و قفل دهانش را گشاد تا سرانجام دختر داستان عشق خود را به غلام، بر دایه آشکار کرد و گفت:

چنان عشقش مرا بی خویش آورد
که صدساله غم در پیش آورد

چنین بیمار و سرگردان از آنم
که می دانم که قدرش می ندانم

سخن چون می توان زان سرو من گفت
چرا باید زدیگر کس سخن گفت

باری از دایه خواست که در دم برخیزد و سوی دلبر بشتابد و این داستان را با او در میان بگذارد، به قسمی که رازش بر کس فاش نشود، و خود برخاست و نامه ای نوشت:

الا ای غایب حاضر کجائی
به پیش من نه ای آخر کجائی

بیا و چشم و دل را میهمان کن
وگر نه تیغ گیر و قصد جان کن

دلم بردی و گر بودی هزارم
نبودی جز فشاندن بر تو کارم

ز تو یک لحظه دل زان برنگیرم
که من هرگز دل از جان برنگیرم

اگر آئی به دستم باز رستم
و گر نه می روم هر جا که هستم

به هر انگشت درگیرم چراغی
ترا می جویم از هر دشت و باغی

اگر پیشم چو شمع آئی پدیدار
و گرنه چون چراغم مرده انگار

پس از نوشتن، چهره خویش را بر آن نقش کرد و بسوی محبوب فرستاد. بکتاش چون نامه را دید از آن لطف طبع و نقش زیبا در عجب ماند و چنان یکباره دل بدو سپرد که گوئی سالها آشنای او بوده است. پیغام مهرآمیزی فرستاد و عشق را با عشق پاسخ داد. چون رابعه از زبان دایه به عشق محبوب پی برد دلشاد گشت و اشک شادی از دیده روان ساخت. از آن پس روز و شب با طبع روان غزلها می ساخت و به سوی دلبر می فرستاد. بکتاش هم پس از خواندن هر شعر عاشق تر و دلداده تر می شد. مدتها گذشت. روزی بکتاش رابعه را در محلی دید و شناخت و همان دم به دامنش آویخت. اما بجای آنکه از دلبر نرمی و دلدادگی ببیند باخسونت و سردی روبرو گشت. چنان دختر از کار او برآشفته و از گستاخیش روی درهم کشید که با سختی او را از خود راند و پاسخی جز ملامت نداد:

که هان ای بی دلب این چه دلیریست
تو روباهی ترا چه جای شیریست

که باشی تو که گیری دامن من
که ترسد سایه از پیراهن من

عاشق نا امید برجای ماند و گفت: «ای بت دلفروز، این چه حکایت است که در نهان شعرم می فرستی و دیوانه ام می کنی و اکنون روی می پوشی و چون بیگانگان از خود می رانیم؟» دختر با مناعت پاسخ داد که: «از این راز آگاه نیستی و نمی دانی که آتشی که در دلم زبانه می کشد و هستیم را خاکستر می کند بنزدم چه گرانبهاست. چیزی نیست که با جسم خاکی سرو کار داشته باشد. جان غمدیده من طالب هوسهای پست و شهوانی نیست. ترا همین بس که بهانه این عشق سوزان و محرم اسرارم باشی، دست از دامنم بدار که با این کار چون بیگانگان از آستانه ام دور شوی.»

پس از این سخن، رفت و غلام را شیفته تر از پیش بر جای گذاشت و خود همچنان به شعر گفتن پرداخت و آتش درون را با طبع چون آب تسکین داد.
روزی دختر عاشق تنها میان چمن ها می گشت و می خواند:

الا ای باد شبگیری گذرکن
زمن آن ترک یغما را خبرکن

بگو کز تشنگی خوابم ببرد
ببردی آبم و آبم ببرد

چون دریافت که برادر شعرش را می شنود کلمه «ترک یغما» را به «سرخ سقا» یعنی سقای سرخ روئی که هر روز سبویی آب برایش می آورد، تبدیل کرد. اما برادر از آن پس به خواهر بدگمان شد. از این واقعه ماهی گذشت و دشمنی بر ملک حارث حمله ورگشت و سپاهی بی شمار بر او تاخت. حارث هم پگاهی با سپاهی چون بختش جوان از شهر بیرون رفت. خروش کوس گوش فلک را کر کرد و زمین از خون دشمنان چون لاله رنگین شد. اجل چنگال خود رابه قصد جان مردم تیز کرد و قیامت برپا گشت.

حارث سپاه را به سویی جمع آورد و خود چون شیر بر دشمن حمله کرد. از سوی دیگر بکتاش با دو دست شمشیر می زد و دلاوریها می نمود. سرانجام چشم زخمی بدو رسید و سرش از ضربت شمشیر دشمن زخم برداشت. اما همینکه نزدیک بود گرفتار شود، شخص رو بسته سلاح پوشیده ای سواره پیش صف در آمد و چنان خروشی برآورد که از فریاد او ترس در دلها جای گرفت. سوار بر دشمن زد و سرها به خاک افکند و یکسر بسوی بکتاش روان گشت او را برگرفت و به میان صف سپاه برد و به دیگرانش سپرد و خود چون برق ناپدید گشت. هیچکس از حال او آگاه نشد و ندانست که کیست. این سپاهی دلاور رابعه بود که جان بکتاش را نجات بخشید.

اما بمحض آنکه ناپدید گشت سپاه دشمن چون دریا به موج آمد و چون سیل روان گشت و اگر لشکریان شاه بخارا به کمک نمی شتافتند دژیاری در شهر باقی نمی ماند. حارث پس از این کمک پیروز به شهر برگشت و چون سوار مرد افکن را طلبید نشانی از او نجست. گوئی فرشته ای بود که از زمین رخت بر بست.

همینکه شب فرا رسید، و قرص ماه چون صابون، کفی از نور بر عالم پاشید؛ رابعه که از جراحت بکتاش دلی سوخته داشت و خواب از چشمش دور گشته بود نامه ای به او نوشت:

چه افتادت که افتادی به خون در
چون من زین غم نبینی سرنگون تر

همه شب همچو شمع سوز دربر
چو شب بگذشت مرگ روز بر سر

چه می خواهی زمن با این همه سوز
که نه شب بوده ام بی سوز نه روز

چنان گشتم زسودای تو بی خویش
که از پس می ندانم راه و از پیش

دلی دارم ز درد خویش خسته
به بیت الحزن در برخویش بسته

اگر امید وصل تو نبود
نه گردی ماندی از من نه دودی

نامه مانند مرهم درد بکتاش را تسکین داد و سیل اشک از دیدگانش روان ساخت و به دلدار پیغام
فرستاد که :

جانا تا کیم تنها گذاری
سر بیمار پرسیدن نداری

چو داری خوی مردم چون لبیان
دمی بنشین به بالین غریبان

اگر یک زخم دارم بر سر امروز
هزارم هست برجان ای دل افروز

زشوقت پیرهن بر من کفن شد
بگفت این وز خود بی خویشتن شد

چند روزی گذشت و زخم بکتاش بهبود یافت.

رابعه روزی در راهی به رودکی شاعر برخورد. شعرها برای یکدیگر خواندند و سؤال و جوابها کردند. رودکی از طبع لطیف دختر در تعجب ماند و چون از عشقش آگاه گشت راز طبعش را دانست و چون از آنجا به بخارا رفت به درگاه شاه بخارا، که به کمک حارث شتافته بود، رسید. از قضا حارث نیز برای عذرخواهی و سپاسگزاری همان روز به دربار شاه وارد گشت. جشن شاهانه ای بر پا شد و بزرگان و شاعران بار یافتند شاه از رودکی شعر خواست او هم برپا خاست و چون شعرهای دختر را به یاد داشت

همه را برخواند. مجلس سخت گرم شد و شاه چنان مجذوب گشت که نام گوینده شعر را از او پرسید. رودکی هم مست می و گرم شعر بی خبر از وجود حارث، زبان گشاد و داستان را چنانکه بود بی پرده نقل کرد و گفت شعر از دختر کعب است که مرغ دلش در دام غلامی اسیر گشته است چنانکه نه خوردن می داند و نه خفتن و جز شعر گفتن و غزل سرودن و نهانی برای معشوق نامه فرستادن کاری ندارد. راز شعر سوزانش جز این نیست .

حارث داستان را شنید و خود را به مستی زد چنانکه گوئی چیزی نشنیده است. اما چون به شهر خود بازگشت دلش از خشم می جوشید و در پی بهانه ای می گشت تا خون خواهر را فرو ریزد و ننگ را از دامان خود بشوید.

بکتاش نامه های آن ماه را که سراپا از سوز درون حکایت می کرد یکجا جمع کرده و چون گنج گرانبها در درجی جای داده بود. رفیقی داشت ناپاک که از دیدن آن درج حرص بر جانش غالب شد و به گمان گوهر سرش را گشاد و چون آن نامه ها را بر خواند همه را نزد شاه برد. حارث یکباره از جا در رفت. آتش خشم سراسر وجودش را چنان فرا گرفت که در همان دم کمر قتل خواهر بر بست . ابتدا بکتاش را بند آورد و در چاهی محبوس ساخت، سپس نقشه قتل خواهر را کشید. فرمود تا حمامی بتابند و آن سیمین تن را در آن بیفکنند و سپس رگزن هر دو دستش را رگ بزند و آن را باز بگذارد. دژخیمان چنین کردند. رابعه را به گرمابه بردند و از سنگ و آهن در را محکم بستند. دختر فریادها کشید و آتش به جانش افتاد؛ اما نه از ضعف و دادخواهی، بلکه آتش عشق، سوز طبع، شعر سوزان، آتش جوانی، آتش بیماری و سستی، آتش مستی، آتش از غم رسوایی، همه اینها چنان او را می سوزاندند که هیچ آبی قدرت خاموش کردن آنها را نداشت. آهسته خون از بدنش می رفت و دورش را فرا می گرفت. دختر شاعر انگشت در خون فرو می برد و غزل های پرسوز بر دیوار نقش می کرد. همچنان که دیوار با خون رنگین می شد چهره اش بی رنگ می گشت و هنگامی که در گرمابه دیواری نانوخته مانند در تنش نیز خونی باقی نماند. دیوار از شعر پر شد و آن ماه پیکر چون پاره ای از دیوار بر جای خشک شد و جان شیرینش میان خون و عشق و آتش و اشک از تن برآمد. روز دیگر گرمابه را گشودند و آن دلفروز را چون زعفران از پای تا فرق غرق در خون دیدند. پیکرش را شستند و در خاک نهفتند و سراسر دیوار گرمابه را از این شعر جگرسوز پر یافتند:

نگارا بی تو چشمم چشمه سار است
همه رویم به خون دل نگار است

ربودی جان و در وی خوش نشستی
غلط کردم که بر آتش نشستی

چو در دل آمدی بیرون نیائی
غلط کردم که تو در خون نیائی

چون از دو چشم من دو جوی دادی
به گرمابه مرا سرشوی دادی

منم چون ماهی بر تابه آخر
نمی آیی بدین گرمابه آخر؟

نصیب عشق این آمد ز درگاه
که در دوزخ کنندش زنده آنگاه

سه ره دارد جهان عشق اکنون
یکی آتش یکی اشک و یکی خون

به آتش خواستم جانم که سوزد
چه جای تست نتوانم که سوزد

به اشکم پای جانان می بشویم
بخونم دست از جان می بشویم
بخوردی خون جان من تمامی
که نوشت باد، ای یار گرامی

کنون در آتش و در اشک و در خون
برفتم زین جهان جیفه بیرون

مرا بی تو سرآمد زندگانی
منت رفتم تو جاویدان بمانی

چون بکتاش از این واقعه آگاه گشت نهانی فرار کرد و شبانگاه به خانه حارث آمد و سرش را از تن جدا کرد؛ و هم آنگاه به سر قبر دختر شتافت و با دشنه دل خویش شکافت.

نبودش صبر بی یار یگانه
بدو پیوست و کوتاه شد فسانه

